

فرازهایی از رمان اسماعیل اثر امیر حسین فردی

رخ در رخ محراب

رمان «اسماعیل» اثر مرحوم امیرحسین فردی، درباره شخصیت جوانی با نام اسماعیل از طبقه پایین جامعه که در کودکی پدرش را از دست می‌دهد، است. بعد از مرگ پدر، او می‌ماند و مادرش اکرم و محبوب، برادر کوچکش. در جوانی پس از اصرارهای فراوان مادر برای سرو سامان گرفتن به استخدام بانک در می‌آید. در این زمان، عاشق دختری به نام سارا می‌شود و بعد از مدتی به سارا پیشنهاد ازدواج می‌دهد. اما روزی که در پارک نشسته‌اند و درباره ازدواج صحبت می‌کنند، پدر سارا، آن دو نفر را می‌بیند، عصبانی می‌شود و اسماعیل را به شدت کتک می‌زند و در کلانتری از او تعهد می‌گیرد که دیگر سراغ سارا نرود. این مسأله باعث خرد شدن اسماعیل پیش خودش می‌شود. تا این‌که وارد مسجدی می‌شود و این آغاز یک تحول در زندگی و شخصیت اصلی داستان است. در مسجد با جواد که کتابدار مسجد و ضد رژیم پهلوی است، آشنا می‌شود. رفته رفته اسماعیل هم مذهبی و وارد مبارزات علیه رژیم می‌شود. یکی از نکاتی که در رابطه با رمان عنوان می‌شود تحول شخصیت و دگرگونی در آن است، اتفاقی که در «اسماعیل» امیرحسین فردی به آن توجه شده و خواننده آن را درک می‌کند. در این اثر خواننده با تصاویری از رفتارهای مبارزاتی اعم از کوهنوردی که میان مبارزان سال‌های پیش از انقلاب بسیار بروز داشته یا اجتماعات مذهبی در مساجد و کتابخانه‌ها و میزان بالای مراجعه‌کننده به کتابخانه‌ها برای مطالعه (ناشی از افزایش علاقه به دانستن به خاطر حضور در مبارزات) روبه‌رو می‌شود که این موجب آشنایی بیشتر خواننده با حال و هوای سال‌های پیش از انقلاب می‌شود. سوره مهر ناشر این رمان است.

به رکوع رفت. دست‌هایش را به زانوهای لرزانش گرفت و از همانجا به سجده افتاد و دیگر برنخواست. پیشانی بر آن مهر مدور گذاشت و بغضش ترکید. می‌دانست که باید بلند شود و چند رکعت دیگر هم بخواند و گرنه نمازش باطل می‌شود. با این حال نتوانست. به همان حال ماند؛ پیشانی بر مهر و کف دست‌ها و آرنج چسبیده بر تار و پود زیلوی نیم‌دار. حق هقی پی‌درپی شانه‌هایش را لرزاند. گریه آمد؛ مثل غرش رعد در کوهستان. اشک سیلاب‌وار جاری شد. او را برد. سیلاب اشک گذشته‌هایش را با خود می‌برد، می‌شست، پاک می‌کرد و چیزی باقی نمی‌گذاشت. سر از سجده بر نمی‌داشت. همچنان پیشانی بر مهر مانده بود. احساس می‌کرد پلک‌هایش باد کرده، بینی‌اش گرفته و با دهان نفس می‌کشد. آقا قافا، پاشوشو!

و دستی شانه‌هایش را تکان داد. سر از مهر برداشت. از پشت پرده اشک، مرد میانسالی را دید که شال برگردن انداخته بود. با چشم‌های سرخ نگاهش می‌کرد. شبستان خالی بود. او بود و آن مرد میانسالی که مشکوک نگاهش می‌کرد. گنج بود هنوز. گویا از خواب سنگین و طولانی بلند شده باشد. مرد پا به پا شد.

ت... ت... تعطیل... ب... ب... ب... بفرمان!

مشغول پوشیدن جوراب‌هایش شد.

چشم، الان.

پنکه از دور افتاده بود. پره‌های بزرگش بی‌حال پشت سر هم چرخ چرخ می‌زدند. مهر را در جامه‌ری گذاشت، اما پشیمان شد. آن را برداشت، بوسید و دوباره سر جایش گذاشت. کفش‌هایش را پاکرد و از شبستان بیرون آمد.

با عجله مشت‌آب از حوض

نقره فیروزه‌ای برداشت،

به صورتش زد و از حیاط

خارج شد. احساس

کرد سبک شده است،

سینه‌اش تنگ نیست،

قلبش فشرده نمی‌شود،

راحت نفس می‌کشد،

تندتر گام برمی‌دارد، دیگر

آن سایه‌های شوم پشت

سرش کشیده نمی‌شود.

آخرین باری که پا به شبستان گذاشته بود را به یاد نداشت. حتماً در مجلس ختم کسی بوده که فراموشش کرده بود. ایستاده بود و به خم و راست شدن آن تک و توك نمازگزارها نگاه می‌کرد. کفش‌هایش را درآورد. پاهایش پس از آن همه ساعت پیاده روی عرق کرده بود. بوی داد. دلش نیامد برود تو. برگشت لب پاشویه. جوراب‌هایش را از پا کند. خواست وضو بگیرد. ترتیباتش را هنوز یاد نگرفته بود. چهره معلم شرعیات‌شان به نظرش آمد که هی از وضو و نماز و شکایات آن می‌گفت. برای چندمین بار در همان اول کار ماند. دست‌هایش را اول تا آرنج شست، سپس هر دو دست را همزمان توی آب حوض فروبرد و درآورد. بعد چند مشت به صورتش زد. قارقار قرقره کرده و توی پاشویه برگرداند. پاچه شلوارش را بالا کشید و پاهایش را شست. اینجای کار خیلی بهش چسبید. انگار آب بر آتش می‌ریخت. ساق‌های خسته و پاهای ملتپیش خنک شدند. بلند شد. دورتر روی سکوی سنگی نشست و جوراب‌هایش را پوشید. یادش آمد که باید دستی هم به سرش می‌کشید، اما کدام دست؟ چپ یا راست؟ شانسی راست را کشید. کف دستش بیشتر خیس شد. به طرف شبستان رفت و داخل شد.

بالاها تا پای منبر و محراب فرش پهن بود. پایین دست اما چند زیلوی نیم دار انداخته بودند که بر اثر استعمال زیاد جابه‌جایی نخ نما شده بود. غربانه به صحن و سقف نگریست. نرم چرخید. چشمش به جامه‌ری افتاد. مهر مدورو سالمی برداشت. بوی خاصی به مشامش می‌رسید که برایش دوست‌داشتنی و آشنا بود، بوی آمیخته به خاک مرطوب، آمیخته با خاطره‌های دوست‌داشتنی و از یاد رفته. یک جفت یاکریم روی برآمدگی رف مانند نورگیر کوچک بالای شبستان نشسته بودند و با کنج‌کاو و معصومانه‌ای به نمازگزاران نگاه می‌کردند. احساس آرامش داشت. خود را نیازمند چنین فضایی می‌دید. امن و راحت؛ مثل آغوش مادر و یا دستان حمایتگر پدر. پنکه سقفی بزرگی کاهلانه بر مدار خود می‌چرخید و باد می‌زد. به تقلید از آن تک و توك آدمی که مشغول خواندن نماز بودند مهر را روی زیلو گذاشت.

روبه‌روی مهر و رخ در رخ محراب ایستاد. قامت بست. زیر لب آهسته اذان و اقامه گفت؛ شکسته و بسته، گاهی پس و پیش سرش بی‌اختیار پایین افتاد. ابتدا بغض مثل یک خرچنگ درشت به گلویش چسبید و چنگال‌هایش را فرو کرد در نرم اطراف سیبک‌ش که حالا هی بالا و پایین می‌شد. با این حال



راستش شغل بانکداری

به دلم نمی‌شیند

احساس می‌کنم پولی

که می‌گیرم

حلال نیست

بیشتر سهام بانک هم

برای بهایی‌هاست.

فکر می‌کنم که با

کار کردنم به اونا خدمت

می‌کنم. نمی‌خوام

پول حرام باشه!



در حال تماشای قفسه‌ها بود که جوان با دو استکان چای از آبدارخانه برگشت. یکی از صندلی‌ها را پیش کشید و رویش نشست.

- خیلی خوش اومدین!

- اینها فروشیه؟

به کتاب‌هایی که توی قفسه‌ها چیده شده بود، اشاره کرد.

- نه، فروشی نیستن. امانتند. بچه‌ها می‌برند، می‌خوانند و برمی‌گرداندن.

- پس کرایه میدین!

- کرایه؟ نه به اون صورت. تقریباً مجانی. باید عضو بشن. کارت بگیرن. سالی هم صنار سی شاهی پول عضویت بدن. همین. آهان باید خوش قول هم باشند. یعنی کتاب رو به موقع بیارن تحویل بدن.

اسماعیل با لذت چایش را خورد و گفت: میشه ما هم عضو بشیم؟

- قدمتون روی چشم. چرا که نشه؟

- جدا؟

- بی‌شوخی، خونه خداست، مثل خونه خودتون.

هر دو خندیدند، اول آهسته و بعد بلند. پرسید: تا مدارک بیارم، امشب میتونم یک کتاب بردارم؟ نمی‌خوام دست خالی برم.

- کسی که خونه خدا بیاد، دست خالی بر نمی‌گرده! هر کدوم که دوست دارید بردارید.

چند ماه بعد یک شب پس از نماز مغرب و عشا با امام جماعت از مسجد بیرون آمدند. پیاده‌روها خلوت بود. سرمای پاییز مردم را در خانه‌هایشان ماندگار کرده بود. حاجی در عیایش فرو رفته بود.

- کتابخانه چطوره؟

- خوبه، استقبال زیاده، بیشتر از ۵۰۰ عضو داریم.

- الحمدلله، فقط مواظب باشین، رژیم هار شده. مسجدها را کنترل می‌کنن.

- می‌خواستم مشورت باهاتون کنم راهنمایی بخوام. بفرمایید.

- راستش شغل بانکداری به دلم نمی‌شیند، احساس می‌کنم پولی که می‌گیرم حلال نیست. بیشتر سهام بانک هم برای بهایی‌است. فکر می‌کنم که با کار کردنم به اونا خدمت می‌کنم. نمی‌خوام پول حرام باشه!

حاجی سکوت کرده بود فقط صدای نعلین‌هایش شنیده می‌شد.

- اگر بیای بیرون، معیشت خانواده چطور می‌شه؟

هیچی، اگه درآمدی نداشته باشم، به هم می‌ریزه.

- خب این به صلاح نیست، شما در هر حال کار می‌کنی.

- اما دیگه نمی‌تونم، فکر می‌کنم دارم آب به آسیاب اونا می‌ریزم.

حاجی ساکت ماند گاهی عابری از روبه‌رو می‌آمد سلام می‌داد و برایش راه باز می‌کرد. کمی که رفتند گفت: اگر موفق بشم. چند روز دیگه مشرف می‌شم به نجف. این مسأله رو خدمت آقا عرض می‌کنم و نظر ایشان رو می‌پرسم.

- آقا؟

- بله، حضرت آیت‌الله خمینی.